

آری، این چنین است برادر

۱۴۰۴

تقدیم به همه‌ی آنان که، خداوند پیروزی‌شان را وعده داده
و فرموده است که ایشان را وارثان واقعی زمین قرار می‌دهد.

به یاد استاد فقید، دکتر علی شریعتی که نوشت:

آری، این چنین بود برادر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالْعَصْرِ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصَوْا
بِالْحَقِّ وَتَوَّصَوْا بِالصَّبْرِ

به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

سوگند به روزگار.

بی‌گمان، انسان در زیانکاری است.

مگر کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند و همدیگر
را به حق سفارش کرده‌اند و همدیگر را به شکیبایی سفارش کرده‌اند.

« به روز واقعه تابوت من ز سرو کنید »

که هر که عارف و عاشق، بداند آزادم

بیش از یک دهه است بازنشته‌ام ولی در مدارس غیردولتی تدریس می‌کنم.

روزی که وارد آموزش و پرورش شدم، قائم شمشاد بود و باغ دلم آباد.

جوانه‌های نشاط و امید، در شاخه شاخه‌ی وجودم پدیدار می‌شدند.

خورشید هر صبحگاه بر خاک و خاکیان لبخند می‌زد و نور امید می‌افشاند.

و امروز « مرا برف باریده بر پر زاغ »

پس از گذراندن دو سال دوره‌ی تربیت معلّم، من و عده‌ای دیگر از هم دوره‌ها را به

عنوان آموزگار به دورافتاده‌ترین روستاهای شهرستان فرستادند که ما آن زمان جوان

بودیم و سابقه‌ی تدریس نداشتیم.

ما آن جا در دوره‌ی ابتدایی و چندپایه تدریس می‌کردیم.

پنج سال با همه‌ی تلخی‌ها و شیرینی‌ها سپری شد تا به ارومیه منتقل شدم.

ولی باز، سهم من روستا بود و بچه‌های قد و نیم قد و پاک‌دل و بی‌آلایش.

در سال ۱۳۷۲ در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی لیسانس گرفتم و در دبیرستان‌های شهر

خودم، قوشچی ادبیات فارسی تدریس کردم. رشته‌ای که به آن سخت علاقه داشتم و

علاقه دارم که با بزرگان ادب همنشین و هم صحبت می‌شوم.

هدف، خاطره‌گویی و این طور چیزها نیست، بلکه مفاهیمی در ذهن دارم و می‌خواهم

آن مفاهیم را در قالب کلمات و جملات بیان کنم.

زمین همچنان در مدار خود چرخید و زمان مثل برق و باد سپری شد و گفتند:

از فلان تاریخ بازنشسته‌ای. از اول مهرماه هشتاد و هفت.

بازنشسته؟ چه زود؟ من که هنوز در کار تدریس آن چنان که شاید و باید، جا نیفتاده‌ام چه برسد به این که از تدریس بمانم.

طبق قانونی که فقط دو سال اجرا شد، من و چند نفر از همکاران، پنج سال زودتر به جمع بازنشستگان پیوستیم.

تا چشم به هم زنی، زمان می‌گذرد نیک و بد بی‌وفا جهان می‌گذرد
آزاد، بگو هر آن‌چه در دل داری عمر است که چون آب روان می‌گذرد
پس از بازنشستگی، خواهی نخواهی، دو سال خود را سرگرم کارهای شخصی کردم.
لیکن گم‌شده‌ای داشتم و آن گم‌شده مرا بی‌قرار و بی‌تاب کرده بود.
و آن گم‌شده، چیزی نبود جز تدریس.

از محیط تعلیم و تربیت که عمری با آن انس گرفته بودم، دورافتاده بودم.
همچون مولوی که از نیستان دور افتاده و آرزو دارد به آن جا برگردد.
می‌خواستم باز به کار آموزش و پرورش بپردازم.

در طول تحصیل و تدریس، از عارفان و فیلسوفان مطالبی آموخته بودم و خودم نیز در
زندگی به یک جمع بندی کلی رسیده بودم و می‌خواستم آن مفاهیم و جمع بندی را
نشر دهم؛ نه این که دست روی دست بگذارم تا دست زمان گرد کهنگی و فرسودگی
و فراموشی بر آموخته‌هایم بپاشد.

در آن فکر هم نبودم که مثلاً به بنگاهی بروم و در آن جا پیاپی چایی بنوشم و دود سیگار
آنان را که با یکی دو معامله پولی به جیب زده‌اند و آسوده خیال پا روی پا انداخته‌اند،
و از سند و قولنامه و آسفالت و خاکی و ایزوگام صحبت می‌کنند، استشاق کنم.

اندوخته‌ای هم نداشتم که یک کاسی حلال راه بیندازم. البته، روحیه‌اش را هم نداشتم که خوشم نمی‌آید پابند باشم و گذشتن کاروانِ عمر را نظاره کنم.

جسم من شهری و گرفتار است / روح من روستایی و آزاد

نکته‌ای با تو فاش می‌گویم / پای در بند و سرکش است آزاد

به کارهای دیگر هم فکر کردم ولی نشد که نشد و زندگی هم خرج داشت.

من سال‌ها در مدرسه، به دانش‌آموزانم گفته بودم که به فرموده‌ی قرآن، کسی در نزد خداوند متعال گرامی‌تر است که باتقوا تر باشد.

گفته بودم که پیامبر(ص) فرموده است: بگویند هیچ‌خدایی جز خدای یکتا نیست تا رستگار شوید.

از نهج البلاغه و از صحیفه‌ی سجاده‌ی گفته بودم.

متون نثر و نظم را خوانده و تجزیه و تحلیل کرده بودم.

خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گردد / ورنه این شطّ روان چیست که در بغداد است؟

دانش‌آموزانم را همواره به طرفداری از داد و مبارزه با بیداد فراخوانده بودم.

ظالمان و فتنه‌جویان جهان آگه شوند / پرچم سرخی است در دشت جهان هر لاله‌ای

آری، مشتاق شدم که قدم در راه بازگشت نهم و قلم به دست گیرم.

تعلیم را از سرگیرم و تربیت را از نو آغاز کنم.

من که سال‌ها در سنگر تعلیم و تربیت جانانه مقاومت کرده‌ام و به پیروزی اندیشیده‌ام،

اینک نمی‌توانم عرصه را واگذارم و به آن‌چه در دور و برم می‌گذرد، بی‌اعتنا باشم.

وقتی می‌بینم دانش‌آموزانم بزرگ شده‌اند، صاحبِ دانش و فضیلت شده‌اند، در ترقی

و تعالی و پیشرفت جامعه‌ی اسلامی‌ام نقش دارند، خوشحال می‌شوم.

من یک معلّم و آرزوی من، سرافرازی و سعادت انسان‌هاست.

در کتاب‌های ادبی، شرح حال عارفان و فیلسوفان را خوانده‌ام.

از سنایی گرفته تا عطار نیشابوری و جلال الدین محمد بلخی و...

خوانده‌ام که آن‌ها مراحل سیر و سلوک را با ذوق جان و به پای سر پیموده‌اند.

به طلب اکتفا نکرده‌اند و از خار و خارا بیمی به دل نداده‌اند و تا فقر و فنا و رسیدن به

بقا نیاسوده‌اند.

خوانده‌ام که آن‌ها چگونه جوانمردانه و سخاوتمندانه عمل کرده‌اند و رنج دیگران را

رنج خود و سعادت دیگران را سعادت خود خوانده‌اند.

در گرمای سوزان، جرعه‌ی آب از خود دریغ کرده‌اند تا دیگری گلویی تر کند و در

سرمای جانکاه، تن‌پوش به دیگری بخشیده‌اند که وی از هلاک مصون ماند.

حکایت‌هایی که از آن بزرگان مانده، بیانگر روح لطیف ایشان است.

حکایت‌هایی که همچون چشمه‌ای زلال، روح مشتاقان حقیقت را سیراب می‌نمایند.

پس طبیعی است که به عنوان یک معلّم، از خرمن اندیشه و عمل آنان خوشه‌ها اندوزم

و سعادت را نه تنها به خود، که به همگان آرزو نمایم.

بی توقع و خستگی‌ناپذیر، قدم به راه معرفت نهادم و با قلمم از مظلوم دفاع کنم...

اینک به سر موضوع اصلی برمی‌گردم.

دی ماه است؛ درختان از نفس سرد زمستان به خود می‌لرزند.

حيوانات معلوم نیست در کجا پناهگاهی یافته‌اند که خود را از سرما مصون نگه دارند.

جویباران یخ بسته‌اند ولی خون گرم در جویبار دل مشتاقان حقیقت جاری است.

بعد از نماز صبح، با دل خود خلوتی کردم، سپس خلاصه‌ی اخبار را خواندم و از وقایع

و حوادث جهان تا حدّی مطلع شدم. آماده شده‌ام که دگر بار به مدرسه بروم.

باید دو باره در عرصه‌ی تعلیم و تربیت بکوشم. باید تا از پای نیفتاده‌ام از پای ننشینم.

دو چیز را نباید در خانه جا بگذارم؛ خودکارم را که همواره لازم دارم و گوشیِ همراهم را که دیگر از ضروریات زندگی شده.

ممکن است به کسی زنگ بزنم یا کسی به من زنگ بزند.

کسی چه می‌داند؟ شاید از بانک زنگ بزنند و بگویند که قسط فلان وام عقب افتاده و تهدید کنند که اگر هر چه زودتر پرداخت نکنم، چنین و چنان می‌شود. و تا بخواهم جواب دهم و بگویم من به فدای قد و بالایتان، رخصت دهید؛ گوشی را قطع کنند و اصلاً به حرف من گوش ندهند.

به هر حال، این دو، یعنی خودکار و گوشی‌ام را برمی‌دارم و از خانه خارج می‌شوم، از خانه تا مدرسه، تقریباً بیست دقیقه راه است ولی به شرطی که ترافیک نباشد.

ولی اگر کندوی عسل را بی‌زنبور، و تنه‌ی درخت کهن بید را بی‌مور، و سطل زباله را بی‌مگس، و باغ و بستان را بی‌ملخ، و مرداب را بی‌پشه، و بعضی ادارات را بی‌چاپلوس دیدی، خیابان‌ها را هم خلوت و بی‌ترافیک خواهی دید.

پس باید حداقل نیم ساعت به زنگ مانده، راه بیفتم و راه می‌افتم.

باز، صدای بوق است و سواری‌های جور و جور و سواران نوع به نوع.

از گذشت و جوانمردی و صبر و حوصله، کمتر ردّ پایی به چشم می‌خورد؛ گویی برخی از سواران نیز، شخصیت خود را به اتومبیل شخصی‌شان گره زده‌اند. یعنی خیال می‌کنند که اتومبیل گران‌قیمت برایشان شخصیت می‌بخشد؛ این را از رفتار و رانندگی برخی از رانندگان حدس می‌زنم. شاید این گونه نباشد و این، برداشت شخصی من باشد.

کمی مانده به مدرسه، خیابان باریکی وجود دارد که من مجبورم از آن خیابان عبور کنم. طول این خیابان، چند صد متر بیشتر نیست ولی عبور از آن، لاک‌پشتی است و حسابی حوصله‌ات را سر می‌برد.

در این خیابان، دو اتومبیل به راحتی می‌توانند در کنار هم حرکت کنند و ترافیکی پیش نیاید ولی همواره پیش می‌آید. که در انتهای خیابان، یک بربری فروشی وجود دارد و اغلب، یکی دو راننده‌ی فهمیده و با فرهنگ، درست جلو بربری فروشی توقف می‌کنند تا بربری بخرند و ترافیک ایجاد می‌کنند.

با وجود این که می‌توانند ده یا بیست متر جلوتر نگه دارند و خیابان را بند نیاورند ولی این کار را انجام نمی‌دهند و به روی خود هم نمی‌آورند. مردم هم بی‌اعتنا و عجول از کنارشان رد می‌شوند و کسی حاضر نیست که به ایشان بگوید، آیا بهتر نبود کمی جلوتر می‌ایستادی تا راه را بند نیاوری؟

چون می‌داند اگر بگوید، جوابی خواهد شنید نه شایسته و سزاوار. که من خود، روزی به یکی چنین سخنی گفتم و او چنان فریادی کشید که نگو. به مدرسه می‌رسم. دانش‌آموزان قد و نیم قد. پر انرژی و چالاک. مدرسه، دوره‌ی اول متوسطه است و دانش‌آموزان کم سن و سال. دلی پاک و صاف دارند. صداقت و مهربانی از سر و رویشان می‌بارد. چند نفرشان مرا که می‌بینند، شاداب پیش می‌آیند و سلام می‌دهند و من جواب سلام ایشان را می‌گویم و احوالپرسی می‌کنم و رد می‌شوم.

این مدرسه، مدیری دارد که به ظاهر بسیار جدی و با اعتماد به نفس می‌نماید. حالا تا چه حد جدی است، من نمی‌دانم. اصلاً بدانم که چه شود؟ فقط تا این حد می‌دانم که او می‌داند مدیر است و ما می‌دانیم که مدیر نیستیم. و اگر بنا به مصلحتی، جواب سلام ما را نداد، نداد. یا اگر بنا به ضرورتی، حرف ناصواب ولی فلان دانش‌آموز بازیگوش را به حرف صواب ما ترجیح داد، که داد. حق هم دارد، هرچه باشد، مدیر چنان مدرسه‌ی بزرگی است آن هم در شمال شهر.